

# لمس تنهایی تو

ر. اکبری

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:ر. اکبری.
عنوان و نام پدیدآور	:لمس تنهایی تو / ر. اکبری.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	:ص.
شابک	: 978-964-193-142-3
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۷۹۵۳/ک ۳۴۳ ج ۸ ۱۳۹۱ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۹۵۸۸۲۹
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

تقدیم به مادرم:  
که با عروج ناگهانی اش، لحظه لحظه‌های  
زندگیم را به لمس تلخ نبودنش، پیوند زد.  
روحش شاد و قرین رحمت الهی.

**نشر علی:** انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### لمس تنهایی تو

ر. اکبری

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه خوان اول:

نمونه خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-142-3

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Infoc@alipub.ir](mailto:Infoc@alipub.ir)

قیمت تومان

## «به نام خدا»

بگذار سر به سینه‌ی من تا که بشنوی  
آهنگ اشقیای دلی دردمند را  
شاید که بیش از این نپسندی به کار عشق  
آزار این رمیده‌ی سر در کمند را  
بگذار سر به سینه‌ی من تا بگویمت  
اندوه چیست، عشق کدام است، غم کجاست  
بگذار تا بگویمت این مرغ خسته جان  
عمریست در هوای تو از آشیان جداست  
دل‌تنگم آنچنان که اگر ببینمت به‌کام  
خواهم که جاودانه بنالم به دامن  
شاید که جاودانه بمانی کنار من  
ای نازنین که هیچ وفا نیست با منت  
تو آسمان آبی آرام و روشنی  
من چون کبوتری که پرم در هوای تو  
یک شب ستاره‌های تو را دانه چین کنم  
با اشک شرم خویش بریزم به پای تو  
بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح  
بگذار تا بنوشمت ای چشمه‌ی شراب  
بیمار خنده‌ی توام بیشتر بخند  
خورشید آرزوی منی گرم‌تر بتاب  
«فریدون مشیری»

## «به نام خدا»

بعضی از شب‌ها انگار از یک سال هم طولانی‌تر و سنگین‌تر می‌گذرند، شب گذشته هم برایم طولانی‌تر و سنگین‌تر از یک سال گذشت، تمام تنم درد می‌کرد، به سختی غلت زدم و به اشعه‌های کم‌رمق نور خورشید که از پنجره به درون تابیده بود، چشم دوختم. این نورهای طلایی و کم‌رمق یک نشونه بود، نشونه‌ی شروع یک روز تکراری، به هر حال از این‌که صبح شده بود خوشحال بودم. نشستم و به دور تا دور اتاق نامرتبم نگاه کردم، نفس عمیقی کشیدم و ایستادم، مقابل آئینه موهایم را مرتب کردم، پیراهن مدل مردانه‌ای که با تن داشتم چروک بود، لباس عوض کردم و خواستم پنجره را باز کنم که صدای جیغ مانندی گوشم را گر کرد، گوش تیز کردم، صدای درهم فریادها ادامه داشت و بعد صدای شکستن و بعد دوباره فریادها ادامه داشت. وسط اتاق ایستادم. دوباره روز از نو روزی از نو، نمی‌دونم برای چی منتظر صبح بودم، به سمت عسلی رفتم و بسته‌ی سیگارم را برداشتم، یک نخ برداشتم و گوشه‌ی لبم گذاشتم، به دنبال فندک سرم چرخید، همیشه فندکم را گم می‌کردم. زیر بالشت، مقابل آئینه، داخل کم‌دلب دستشویی، داخل جیب، جایی آن را می‌گذاشتم و یادم نمی‌آمد کجا گذاشته‌ام. داخل جیب‌هایم را گشتم، نبود. کلافه به اطراف نگاه می‌کردم، صدای دعوا ادامه داشت، به دنبال

فندکم سر می‌گرداندم که نگاهم به قاب عکس مقابلم افتاد و بی حرکت به عکس خیره شدم، نفسی کشیدم و گفتم:

- پیداش می‌کنم، نگران نباش.

سر و صداها اول صبح اجازه نمی‌داد تمرکز کنم تا بفهمم کجا گذاشته‌ام، کلافه و عصبی به سمت قاب رفتم و آن را برداشتم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

نریمان، برادر بزرگم پشت میز نشسته بود و صبحانه می‌خورد. بی‌اعتنا و بی‌فکر، نگاهم کرد و نگاهش پایین رفت و روی قاب عکس ثابت ماند. فنجان را روی میز گذاشت و بلند شد. مادربزرگم هم کنارش بود، او هم ایستاد و در حالی که نگاهش به عکس بود، پرسید:

- چرا تو....

حرفش قطع شد چون صدای بلند مادرم فضا را پر کرد:

- مُرده شورت رو بپرن، خاک تو سرت، خیال می‌کنی نمی‌فهمم چه غلطی

داری می‌کنی؟ اُستاد زپرتی!

نریمان پوزخند زد، مادربزرگم نگاهم کرد. صدای لرزان پدرم را شنیدم:

- خدا لعنتت کنه که اول صبحی اعصاب آدم رو خُرد می‌کنی. بدبختم کردی،

بیچاره شدم، چی از جونم می‌خوای هندِ جگر خوار؟ ندار ده‌نم باز بشه که....

و دهنش باز می‌شد و جد و آباد همدیگه رو بر باد می‌دادند، مُرده‌های

همدیگه رو از توی قبر بیرون می‌کشیدن و زنده‌هاشون را فُش بارون

می‌کردن و از تمام الفاظ موجود توی دنیا استفاده می‌کردند. به سمت اتاق

آن‌ها رفتم و در را با شدت باز کردم. هر دو بُهت زده نگاهم کردند. هر دو

عصبانی و برافروخته، قبل از این‌که حرفی بزنم، صدای مادر را شنیدم:

- دختر تو یه ذره ادب نداری؟!

سر تا پایش را با تحقیر نگاه کردم و گفتم:

- چرا دارم، همون قدری که تو و پدرم یادم دادین، شما دو تا خدای ادب

هستین، از دست هر دوتای شما خسته شدم، چرا خجالت نمی‌کشین؟

پدرم سرش را با دو دست گرفت. قاب عکس را بالا گرفتم و گفتم:

- حداقل به حُرمت این دخترتون یه روز دهناتون رو ببندین، یه روز صبح

محض رضای خدا بذارید با آرامش بیدار بشم، نه با فحش‌های شما، نه با

جیغ‌های شما.... این دختر شما بود، مثل گل پُر پُر شد. هنوز آب کفن‌اش

خشک نشده، بس کنید.

هر دو لال شدند. وقتی از آن‌جا خارج می‌شدم بلند گفتم:

- فقط یه بار دیگه صدای دعوای شما دو تا بیاید، از این خونه‌ی خراب شده

می‌رم.

وقتی به اتاقم برگشتم، قاب عکس را کنار تخت گذاشتم. به سمت پنجره

رفتم، لبخند روی لبم نشست، فندکم لب پنجره بود، برداشتم و نگاهش کردم.

یک فندک طلایی با روکش طلا، هدیه‌ی نازنین، خواهرم بود. چشم‌هایم را

بستم و نفس کشیدم. چقدر زمان گذشته بود، نمی‌دانم. تصویر زنده و پُررنگ

مقابل صورتم جان گرفت. درست یادمه کنار همین پنجره ایستاده بودم که

نازنین وارد اتاقم شد. مثل همیشه بی‌آن‌که در بزند، خوش لباس و آرایش

کرده، مقابلم ایستاد و با صدای ظریفش گفت:

- سلام خوش اخلاقِ من.

فقط نگاهش کردم. فندک را مقابلم گرفت و گفت:

- برات کادو گرفتم، حالا یه مناسبت برایش پیدا می‌کنم.

فندک را گرفتم و لبخند زدم. خم شد و صورتم را غرق بوسه کرد و گفت:

- بی‌کلاسیه که با کبریت روشن کنی، این کلی کلاس داره، نگاه کن یه نون

این طرف داره و یه نون اون طرف، این یکی تویی، این یکی من. خوشگل تره منم، خیلی بهت می یاد، فقط حواست باشه گم نکنی، یا این که نڈزدنش. دانشگاه رفتی ببر و کلی پُز بده، یادگاری من چطوره؟ نشستم و گفتم:

- باید امتحان کنم.

دوید و یه نخ سیگار آورد و به دستم داد. سیگار را کنج لبم گذاشتم. در فندک را باز کردم. تیک صدا کرد، روشن کردم بعد دوباره تیک، درش را بستم. خندید و گفت:

- می بینی صدای نیکش هم قشنگه.

یه پُک عمیق زدم و دود غلیظ را توی صورت نازنین خالی کردم. پرسید:

- حالا؟

گفتم:

- عالی!

نگاهم کرد، نگاهش کردم. بوی ادکلن تندش با بوی سیگار مخلوط شده بود. به سمت در رفت و گفت:

- خیلی کار دارم خوشگل من، بعداً می بینمت برم یه کمی حال این نریمان رو بگیرم خیلی پُرو شده.

بیرون رفت و در حرکت کرد. به در خیره ماندم. در باز شد و خاتون همان لحظه داخل آمد و فکرم را عوض کرد. به سمت میز رفتم و سیگاری برداشتم و قبل از این که روشن کنم به فندک چشم دوختم و سینه ام سوخت. سیگار را روشن کردم. صدای خاتون نرم و آشنا در گوشم پیچید:

- نکش ناشتا!

با ولع دود را قورت دادم، خاتون مقابلم ایستاد و گفت:

- بازم دعوا کردن؟

سرم را تکان دادم و دود را بیرون دادم، از پشت مَد دود چهره ی خاتون را نگاه کردم، سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- بیا بریم یه چیزی بخور بعد با هم حرف می زنیم...

مکث کرد و به سمت در رفت، به قامت ظریف و کوتاه او چشم دوختم تا از در بیرون رفت. سیگارم را تمام کردم و از اتاق بیرون رفتم. خاتون صبحانه ی مفصلی برایم چیده بود، پشت میز نشستم. مادر بزرگم آن سوی میز نشسته بود، بی اعتنا به او مشغول خوردن شدم. وقتی آخرین جرعه ی آب پرتقال را تمام کردم، سیگار را گوشه ی لبم گذاشتم و فندک را از جیبم بیرون آوردم. مادر بزرگم زیر چشمی نگاهم کرد. تکیه دادم و پُک عمیقی به سیگار زدم.

- به دوتا بسته رسید؟

صدای کنایه آمیز نریمان بود. بی آن که نگاهش کنم، گفتم:

- چی؟

مقابلم نشست و گفت:

- سیگارت دیگه!

چشمانم را ریز کردم و به او خیره شدم. چشم های قهوه ای روشن نریمان زیبا بود، صورتش اصلاح شده بود و برق می زد. خاکستر سیگار را داخل جاسیگاری ریختم و گفتم:

- ممکنه به پنج تا بسته هم برسه.

به جلو خم شد و دست دراز کرد، مسیر نگاهش را فهمیدم. قبل از این که فندک را بردارد، آن را از روی میز قاپ زدم و گفتم:

- دست خر کوتاه!

بلند شدم و فندک را داخل جیب شلوارم گذاشتم. نریمان عصبی نگاهم کرد

و گفت:

- روز به روز خوش اخلاق تر می شی.

از پله ها بالا می رفتم که مادرم وارد نشیمن شد. بی اعتنا به راهم ادامه دادم. وقتی وارد اتاق شدم، مقابل کمد کمی مکث کردم و بعد مشغول پوشیدن لباس شدم. قبل از این که بیرون برم پشت پنجره ایستادم و بیرون را تماشا کردم، گرد و خاک شدیدی حجم خیابان را پُر کرده بود، پشیمان شدم و همان جا کنار دیوار نشستم. نگاهم به عکس نازنین ثابت ماند، نازنین با همان چشم های رنگی نگاهم می کرد. دستم بی اراده به سمت فندک رفت و بعد بلافاصله نخ سیگار را از داخل بسته بیرون آوردم و قبل از این که روشن کنم چشم هایم را بستم....

نازنین برای دقایقی کوتاه هم، رهایم نمی کرد. نازنین با همان صدای ظریف و تیزش، با همان هیكل کشیده و لاغرش، چقدر خوش تناسب بود، اما من صدایش می زدم باری، خوشگل بود و خوش پوش، آن قدر که به چشم می آمد. پسرهای زیادی دنبالش بودند، اما نازنین اهل این کارها نبود. یک نفس عمیق کشیدم و چشم باز کردم. زمزمه کردم:

- می خوام دیوانه ام کنی؟ می خوام سر به بیابون بذارم؟ چرا اون چشم های خوشگلت یه لحظه رهام نمی کنه؟

از جا پریدم و به طرف کسوی میز هجوم بردم. کلید اتاق نازنین را برداشتم و از اتاقم خارج شدم. اتاق من و او درست کنار هم بود، اما اکثر شب ها داخل یک اتاق می خوابیدیم. پشت در اتاق او با تردید ایستادم، کاش می شد از قید زنجیر عاطفه ها و محبت ها و خاطره های نازنین جدا شوم، دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- آروم بگیر صاحب مُرده، تو دیگه چه مرگته؟

جهش بی تاب قلبم، دردناک بود. کلید را داخل سوراخ قفل کردم، قلبم از جا کنده شد. صدای قلبم توی مغزم می پیچید، چشم هایم را بستم و کلید را به سختی چرخاندم. بعد از روزها انگار جای کلید هم زنگار گرفته بود. صدای زُمخت حرکت قفل را شنیدم و بعد صدای پر ترس خاتون را که پرسید:

- چه کار می کنی؟

حرکتی نکردم و گفتم:

- می بینی که می خوام برم توی اتاق، بالاخره یکی باید بره و اون یکی منم. پشت سرم ایستاده بود. صدایش را باز شنیدم:

- قریونت برم الان که بی وقته، تازه یه کمی حالت جا اومده، صبر کن چند روز دیگه بشه....

بلند و محکم گفتم:

- خاتون برو بی کارت، اصلاً حال و حوصله ندارم.

خاتون رفت چرا که اخلاقم را می دانست. داخل اتاق رفتم و در را از داخل قفل کردم. پاهایم لرزید، زانوهایم سُست شد، قلبم بی تاب شد حتی شقیقه هایم تیر کشید. انگار پاهایم دو تکه چوب خشک شدند. همان جا پشت در نشستم. بعد از آن روز این اولین بار بود که کسی داخل اتاق می آمد. بوی نازنین را حس کردم. حتی جرأت نکردم چشم هایم را بچرخانم، فندکم را برداشتم تا سیگار بکشم اما نبود، آخرین نخ را چند لحظه ی پیش در آورده بودم و اصلاً یادم نیست کشیدم یا نه، با فندک بازی کردم، از ترس، از اضطراب، از هر چیزی که بود. درش را باز می کردم، روشن می کردم، درش را می بستم و خاموش می کردم، باز تکرار می کردم، آن قدر که صدای تیک تیکش ذهنم را منحرف کرد. یک نفس عمیق کشیدم و ایستادم. فندک را داخل جیب گذاشتم. سکوت و سکون، تلخ و سنگین بود. چیزی درد آور در هوای

مرا بوسید و رفت. یک آه کشیدم و ایستادم. لحظه به لحظه‌های آن روزها مثل یک فیلم مقابل چشم‌هایم عبور می‌کرد. نازنین دوست داشتنی من، فقط یک سال از من بزرگ‌تر بود. آن قدر با هم صمیمی بودیم که هر کسی ما را می‌دید خیال می‌کرد دو قلو هستیم. از دعوای پدر و مادرم، از بی‌اعتنایی آن‌ها، از بی‌حُرمتی‌های آن‌ها به هم پناه بردیم. می‌دونستم من لعنتی می‌دونستم که چند ماهی است با کسی آشنا شده، مدام برام تعریف می‌کرد عاشق شده بود. اولین بار بود که کسی را این همه دوست داشت.

وسایل نازنین، لباس‌هایش و دفتر خاطراتش هنوز داخل کمدش بود، همیشه دیده بودم داخل آن چیزهایی می‌نویسد. دفتر را گشودم، درشت نوشته بود «خاطرات نازنین فقط برای نازک خوشگل»، مدتی به کلمه‌ی نازنین چشم دوختم و بعد آن را بستم. بی‌معطلی به بهار خواب رفتم. همیشه با نازنین این‌جا می‌نشستیم و باغ را تماشا می‌کردیم. فندق را روشن کردم و زیر دفتر گرفتم. طاقت نداشتم خاطرات او را بخوانم. نشستم و سوختن خاطرات او را تماشا کردم. وقتی سرمایه‌های کنار بهار خواب سیاه شد و بوی سوختن فضا را پُر کرد، ایستادم و گفتم:

- متأسفم نازنین، من طاقت ندارم، نمی‌تونم، ببخش!

صدای درِ اتاق آمد. فهمیدم خاتون است. در این خانه‌ی بزرگ فقط او نگران من بود. صدایش را شنیدم:

- نازک عزیزم الهی قربون قدت برم، بیا بیرون حالت بد می‌شه.

بلند گفتم:

- خاتون برو برام سیگار بگیر!

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- داره بارون می‌گیره نگاه کن چقدر باد و خاک شد؟

اتاق وجود داشت. اتاق لوکس، بزرگ و زیبای نازنین خالی بود. خالی از هر چیزی، جلو رفتم و دور تا دور اتاق را نگاه کردم. قلبم به درد آمد. با اولین نگاه، گرد و خاک زیاد روی وسایل اتاق به چشم می‌آمد. حس بدی داشتم، جلو رفتم و باز هم؛ تا به تخت او رسیدم، تخت نامرتب بود و روتختی ساتن کثیف بود و چند لکه‌ی قهوه‌ای خشک شده به سیاهی می‌زد. روی زمین نشستم و دستم را آرام روی تخت کشیدم، ذهنم برگشت به آخرین روزهایی که نازنین را دیده بودم. آن روز که می‌خواست بیرون برود.

مقابل آینه ایستاده بود و آرایش می‌کرد. اُستاد آرایش کردن بود، چهره‌ی ظریف و دلنشین او مثل عروسک می‌شد. پشت سرش ایستادم، خندید و رُژ قرمز را روی لب‌های ظریف و کوچکش مالید و گفت:

- دانشگاه بودی؟

سرم را تکان دادم. پرسید:

- آخراشه نه؟

بازم سرم را تکان دادم. لباسش قرمز بود و به او می‌آمد. پرسیدم:

- کجا؟

شال را روی سرش مرتب کرد و طرّه‌ای از موهایش را بیرون آورد و گفت:

- بیرون!

اخم کردم، خندید و گفت:

- اخم نکن عزیزم، تو که می‌دونی من و کامی قراره با هم عروسی کنیم، فقط

چند ماه دیگه مونده.

دستم را گرفت و گفت:

- اگه اخم کنی دلم می‌گیره، زود برمی‌گردم، قراره شام بریم بیرون و

درباره‌ی عروسی حرف بزنیم، بعد به مامان اینا می‌گم.

به بیرون خیره شدم. اصلاً متوجهی هوا نشده بودم، اما من سیگار می‌خواستم. صدای خاتون را دوباره شنیدم:  
- بیا بیرون و این قدر خودت رو عذاب نده، به خدااگه اون دختر هم راضی باشه....

در اتاق را باز کردم و گفتم:

- چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

نگاهم کرد، مهربان و کمی غم‌دار، گفت:

- چرا با خودت این کار رو می‌کنی؟ درست نیست تو....

- خاتون یا برو سیگار بگیر یا این‌که از جلوی چشمم دور شو.

در را محکم به هم کوبیدم، خاتون پشت در جا ماند. چطور می‌توانستم این همه درد را نادیده بگیرم؟ چطور می‌توانستم غم نبود او را تحمل کنم؟ به جز او چه کسی را داشتم؟ هنوز چند ماه نشده بود و من مثل دیوانه‌ها به دنبال او بودم. از اتاق بیرون رفتم و مدتی بعد از خانه خارج شدم بی آن‌که چتر ببرم. باران تند می‌بارید آن قدر که سرتاپایم خیس شد. سیگار خریدم و به خانه برگشتم. همان‌جا داخل حیاط، زیر آلاچیق ایستادم و با سرعت اولین نخ سیگار را روشن کردم. دود را در دهانم نگه داشتم و به باغ خیره شدم. درختان زیر قطرات باران زیبایی چشم‌گیری داشتند. آسمان پُر بار بود. هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای میش میش دماغم بلند شد. سیگار به فیلترش رسید و در خانه باز شد و ماشین پسرخاله‌ام داخل آمد. حال از همه‌ی آن‌ها به هم می‌خورد. بعد از مرگ نازنین آمده بودند و قصد رفتن هم نداشتن، نگاهم به او بود که خاله را پشت سرش دیدم، خاله تند دوید و داخل رفت، اما فرزین به سمت آلاچیق آمد. با یک لبخند مشمئزکننده، بالا آمد و ایستاد. بزرگ‌تر بود و انتظار سلام داشت. حرفی نزدم، دومین سیگار را روشن کردم، صدایش در

فضا پیچید:

- سلام نازک خانوم، تنهایی حال می‌کنی؟

نگاه از او گرفتم و به انتهای باغ که در تاریکی فرو رفته بود، خیره شدم. دوباره گفتم:

- مثل موش آب کشیده شدی، سرما می‌خوری، می‌خوای کاپشنم رو بندازم

روی دوشت؟

نگاهش کردم و گفتم:

- برو پی کارت!

آن قدر سرد و محکم گفتم که رفت. این روزها مثل سگ شده بودم و پاچه می‌گرفتم، خودی و غریبه هم سرم نمی‌شد. دیگه چیزی برایم جز درد و غم باقی نمانده بود. داخل رفتم، داخل نشیمن، خاله، فرزین و مادر بزرگم و مادرم دور تا دور هم نشسته بودند. جای دخترخاله‌ها خالی، بوی غذا دلم را به ضعف انداخت. نه سلام کردم و نه حرفی زدم یک‌راست رفتم بالا. خاتون به کمک آمد، برایم لباس آورد و موهایم را خشک کرد. همیشه نازنین موهایم را خشک می‌کرد. مهربان‌تر از همیشه ترو خشکم می‌کرد. از وقتی یادم می‌آید خاتون در خانه مان بود. بابا می‌گفت از اقوام دورم است و بی‌کس و کار، اما هر که بود می‌خواستمش و تنها او را به حریم خصوصی‌ام راه می‌دادم.

وقت ناهار پایین رفتم. خاله عصبی بود چون سلام نکرده بودم. نریمان مقابلم بود و فرزین کنارش، مادرم هم کنار فرزین، نگاهم کرد، نگاهش کردم. مثل همیشه خوش قیافه، تمیز و مرتب بود. گاهی فکر نمی‌کردم مادرم بود. انگار نه انگار دختر جوان و بیست و چند ساله‌اش مُرده بود. می‌خندید و حرف می‌زد. صدای گله‌مند خاله ناهید را شنیدم، آخرش طاقت نیاورد و گفت:

- دیگه حتی سلام هم نمی کنی؟!

سر بلند کردم و نگاهش کردم، همیشه وقتی خاله با من حرف می زد، گیج می شدم، چون چشمانش لوچ بود و به جای این که مرا نگاه کند جای دیگری را نگاه می کرد. یاد نازنین دلم را به آتش کشید، همیشه به خاطر این موضوع که خاله کجا را نگاه می کند کلی می خندید. خانواده ی مادریم از خانواده های سطح پایین و فقیر بودند که حالا ادعای اشرافیت می کردند و چون مادرم با مردی پولدار ازدواج کرده بود آن ها هم خودشان را به مادرم چسبانده بودند، حتی مادربزرگم با وجود سن و سال زیادش کارهایی می کرد که لجم را در می آورد.

وقتی متوجه ی نگاه خاله نشدم، سر به زیر انداختم و حرفی نزد. خورشید قیمه همراه با سالاد و دوغ می توانست خوشمزه باشد، اما نبود. با سر و صداهای زیاد اطرافم نتوانستم غذایم را تمام کنم و دست کشیدم و ایستادم. صدای اعتراض خاتون بلند شد:

- تو که چیزی نخوردی، شدی پوست و استخون، حداقل کمی سالاد بخور!

نگاهش کردم، بیچاره هم نگران بود و هم از اخلاق سگ من می ترسید. سرم را تکان دادم و گفتم:

- دستت درد نکنه، خوشمزه بود.

و دورتر از آن ها روی کاناپه لم دادم و پا روی پا انداختم. گره روسری ام را باز گذاشتم و سیگاری از جیبم بیرون آوردم و آن را روشن کردم. دود را بلعیدم، نگه داشتم و پر صدا و پر حجم بیرون دادم. کاش می توانستم دنیای اطرافم را به عقب هل بدهم، کاش نازنین کنارم بود و مثل چند هفته ی قبل پیچ پیچ می کردیم و بلند بلند می خندیدیم و لج آن ها را در می آوردیم. نازنینم

کجا رفت؟ چرا این طور شد؟ چرا همه ی خوبی ها کم رنگ می شن اون قدر که خیلی زود محو می شن؟ چرا توی خونه ی خودم هستم و احساس غریت و تنهایی می کنم؟  
- نازک؟

صدای فرزین بود، سر بلند کردم، مقابلم دست به سینه ایستاد و نگاهش را به عمق چشمانم دوخت. به سیگارم پُک زدم و دود را نگاه داشتم، گُر گرفتم، نگاهش کردم و دود را رها کردم. لبخند زد و گفت:

- خیلی زیاد سیگار می کشی.... اینو کسی بهت گفته؟

بعد مقابلم نشست. به بیرون چشم دوختم، اما صدایش را شنیدم:

- تو هنوزم به خاطر نازنین ناراحتی؟

تند رفتم توی نگاهش، خودش را جمع کرد. با سیگار لای انگشتم به طرفش نشانه رفتم و گفتم:

- اون نازنین بود، شی نبود، خواهرم بود می فهمی؟ خواهر! تنها کسم!

تکیه داد و گفت:

- تا آخر عمر می خوای که....

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- به تو ربطی نداره می خوام تا آخر عمر چه کار کنم.

نریمان آمد، خنده بر لب، مثل بی غیرت ها، دست دراز کردم و گفتم:

- می بینی ته هر چی بی غیرته.... یه سیب زمینی به تمام معنا، شرط می بندم

یه رگ هم توی تنش نیست!

نریمان اخم کرد و محکم گفت:

- خفه می شی یا این که خفیات کنم؟

بلند گفتم:

- جرأت داری یه کلمه حرف اضافه بزنی ببین چه کارت می‌کنم، آشغال عوضی.

مادرم جلو دوید و گفت:

- نریمان بیا این طرف...

نریمان دست بردار نبود، نگاهش کردم، دندان‌هایش را با خشم روی هم می‌فشرد. نریمان لب باز کرد:

- یه روز نزدیک آدمت می‌کنم، می‌آون روز!

خندیدم و انتهای سیگارم را به طرفش پرتاب کردم. درست روی لباس گران‌قیمتش خورد و نشانی برجای گذاشت. به طرفم آمد، دست بلند کرد و قبل از این‌که دستش فرود آید، صدای لرزان پدرم را شنیدم:

- دستت رو بنداز نریمان، این خونه بزرگ‌تر داره!

دست نریمان پایین افتاد. پدرم با لباس بیرون داخل آمد. مقابلم رسید و نگاهم کرد. نه عصبانی بود و نه ناراحت، فقط نگاهم کرد. نریمان ادامه داد:

- بابا من نمی‌تونم که این مثل خروس جنگی....

مادرم بلند صدا زد:

- نریمان.... ای خدا دیوونه شدم، توی این خونه این از دست این دختر که... بلند گفتم:

- که چی؟ نمی‌ذارم خوش بگذرونی؟ آره نمی‌ذارم. لحظه به لحظه می‌یام جلوتون از نازنین می‌گم.... دختر تو که ای‌کاش تو مادرش نبودی دختر شماها، خواهر تو پست فطرت، نازنینم بود، خواهر من.... جوون بود، مثل گل پَر پَر شد ککیت گزید؟ نه عین خیالت نیست.... اما نمی‌ذارم آب خوش از گلوت پایین بره، اون دختر....

صدای نریمان در فضا پیچید:

- خوب مُرده دیگه، خون‌ریزی مغزی کرده به ما چه...

جا سیگاری کریستال را به طرف صورتش نشانه رفتم. جا خالی داد و جاسیگاری با صدای بدی روی زمین خُرد شد. نریمان عصبانی به طرفم دوید. نمی‌ترسیدم از هیچ‌کدام، حتی اگر ده نفری سرم می‌ریختند. با چنگ، دندان و لگد از خودم دفاع می‌کردم. فرزین او را گرفت. بلند گفتم:

- ولش کن نامرد! احمق رو تا ببینم چقدر غیرت داره.

صدای مادرم بلند در فضا پیچید:

- ساکت شو نازک.... ساکت...

به طرفش چرخیدم و گفتم:

- تو ساکت شو.... تو، هر چی سر ما می‌یاد تقصیر توست!

صدای پدرم درمانده در بین آن همه سرو صدا گم شد:

- نازک بابا..... برو بالا، نازک دهنه رو ببند.

خاله به طرفم آمد، اما نگاهش به میز کنار دستم بود. گلایه‌آمیز گفت:

- دستت درد نکنه خاله خوب حُرمت مهمون رو....

به طرف پله‌ها رفتم و گفتم:

- مهمون؟! شما که از ازل تا ابد این جا پلاس شدین مهمون هستین؟! شد یه روز چشم باز کنم شما این جا نباشید؟

چرخیدم و همان بالای پله‌ها گفتم:

- مهمونی تمام شد، هیرری همه‌تون برید دیگه، این جا هیچ چیز جز دعوا و مرگ خبری نیست....

خاتون به طرفم آمد و گفت:

- نازک عزیز دلم برو بالا.... برو تا به گندش نرسوندی برو!

ادامه نداده بود که نریمان بالا دوید و به طرفم حمله‌ور شد. بالا رسیده

بودم، و آنجا ایستادم. به هم پریدیم، مثل دو سگ وحشی، او زور داشت و من چنگ و دندان، آن قدر به هم زدیم که به نفس نفس افتادیم. به صدای جیغ‌ها، فریادها، گریه‌ها، اعتنایی نکردیم. آخر سر پدرم و فرزین نریمان را عقب عقب بُردن و پدرم سیلی محکمی توی صورت نریمان زد و وقتی به طرفم آمد. دست دراز کردم و گفتم:

- دست به من زدی زدی....

دستش افتاد. صدای نریمان بلند بود:

- سگ بستیم.... به همه بگید سگ بستیم. خاک تو سرت! وحشی!

خون کنار لبم را پاک کردم و گفتم:

- وحشی تویی و همه کسیت.

پدرم زانو زد و با دو دست سرش را گرفت. مادرم بلند گفت:

- دیوانه شده.... می‌بینی خواهر....

خندیدم و به طرف اتاقم رفتم. کنار در اتاق بلند گفتم:

- من می‌شم روح نازنین و تک‌تک شماها رو آدم می‌کنم. همه‌تون رو....

داخل رفتم، در را بستم. نیم ساعت بعد سکوت همه‌جا را فراگرفت. مقابل

آینه ایستادم، کنار لبم کبود بود، بینی‌ام خون‌آلود بود و خون‌ها خشک شده

بود. لب‌تخت نشستم، همه‌ی تنم درد می‌کرد. نازنین نگاهم می‌کرد. با نگاهی

گرم، موهای خرمایی، لب‌خندی شیرین و نفس‌گیر، خندیدم و گفتم:

- انتقام تو رو از تک‌تک اینا می‌گیرم.... این طوری نگاهم نکن، نمی‌تونم

تحمل کنم.... تو آروم باش.

روی تخت افتادم و خسته از یک جدال و درمانده از غم و تنهایی مثل یک

جسم بی‌جان رها شدم.

\*\*\*\*\*

تازه از سر خاک نازنین به خانه برگشته بودم، هنوز لباس‌هایم را عوض نکرده بودم. تازه سه ماه بود که نازنین مُرده بود. کنار پنجره‌ی اتاقم ایستادم و به آسمان گرفته‌ی غروب خیره شدم. سوز خنکی می‌آمد و تن را می‌لرزاند. از وقتی دعوا کرده بودم کمتر مادر بزرگ و خاله‌ام می‌آمدند، وقتی که من خانه نبودم. در اتاق باز شد و خاتون با سینی آب‌میوه داخل آمد. وقتی سینی را روی میز گذاشت، گفت:

- نازک عزیزم نمی‌خوای این لباس مشکی رو از تنت در بیاری؟

نگاهش کردم و گفتم:

- آی خاتون چی می‌گی؟ دلم سیاه شده، همه‌ی وجودم سیاهه دیگه چه

فرقی می‌کنه؟

ادامه ندادم. جلو آمد و دستم را گرفت و گفت:

- تو جوونی دختر، بیست و دو سالته.... برو بچسب به درس و دانشگاهت،

چند ماهه دورت خط کشیدی که چی؟ چرا درست رو ول کردی؟ فقط چند

ماه مونده بود!

نشستم و گفتم:

- خاتون حال ندارم، نصیحتم نکن.... به چی فکر کنم وقتی می‌بینم که...

بغض گلویم را فشار داد. به سختی ادامه دادم:

- نازنین مُرد بی‌گناه... اینا گشتنش، یک سال از من بزرگ‌تر بود.... حالا زیر

خاک خوابیده، جوون مرگ شد، ناکام رفت... آخ خاتون عاشق بود.... چرا باید

این طوری می‌شد؟

دستم را مقابل دهانم فشردم تا بغضم را فرو دهم، صدای درهم جرو بحث

آن‌ها باز شنیده شد. خاتون فوری گفت:

- تو کاری نداشته باش، بذار دعوا کنن زن و شوهرن، تو بشین به آهنگ

گوش کن.

به طرف در دویدم و گفتم:

- نه، دیگه بسه خسته شدم.

پایین رفتم، صدای جیغ‌های مادرم خانه را می‌لرزاند، گوش سپردم و شنیدم:

- به درک، حالم بد شد دیگه.... به تو ربطی نداره... آقای افاده‌ای!

صدای پدرم در جواب مادرم تمام فضا را پُر کرد:

- بیچاره‌ام کردی، از خدا بی‌خبر بدبختم کردی، ابروم رفت. دخترم پاره‌ی

تنم رفت، چی از جونم می‌خوای؟ چرا نمی‌ری گورتوگم کنی؟

خاتون محکم مچ دستم را گرفت. صدای مادرم بلند شد:

- گورتوگم کنم؟ تا قیرون آخر دارایی‌ات رو باید با من قسمت کنی، کم آقات

پول داره؟ خیر سرت استادی؟

پدرم بلندتر فریاد زد:

- ای تُف به روت بیاد زن، بابات داشته، مثل شیطون می‌مونی، واسه من آدم

شدی؟

الان بود که فحش‌های دنیا را نثار هم کنند، بدترین فحش‌هایی که وجود

داشت، داخل رفتم. مادرم گفت:

- فضول خانم، معاون کلاتر او مد!

محکم گفتم:

- بهت گفتم یه بار دیگه دعوا راه بندازی خونت رو آتیش می‌زنم، همین کار

رو هم می‌کنم، دوباره چقدر باختی؟ دیگه چی داری که ببازی؟

خاتون دستم را کشید. داد زدم:

- ولم کن بذار بگم، بذار بپرسم دیگه کجاش رو می‌خواد عمل کنه؟ یه روز

سینه، یه روز بینی، یه روز کوفت، یه روز مرض، بازم شب بازی داری؟

حرفی نزد و عصبانی نگاهم کرد. انگار نه انگار پنجاه ساله بود. مثل یه زن

سی ساله، تمیز، جوان و زیبا، از وقتی سینه‌هایش را عمل کرده بود لباس‌های

تنگ‌تری می‌پوشید. گفتم:

- بس کن مامان، تموم کن، نازنین رفته فقط سه ماهه، اصلاً یادت می‌یاد

چطور به دنیا آوردیش؟ اصلاً یادت می‌یاد اون بچه‌ی تو بود یا نه؟ زندگی‌مون

شده آخرت یزید، بس کن لعنتی!

لب‌هایش تکان خورد تا حرفی بزند، اما نگذاشتم ادامه دهد. گفتم:

- من خسته‌ام، افسردم، نریمان از خونه فراری، بابا... یه نگاه بهش بنداز

ببین چی شده! من دیگه حالم داره بهم می‌خوره، از تو که مادرم هستی، از تو

که پدرم هستی خجالت می‌کشم، بابا از بس سرت رو کردی لای برف‌ها دیگه

حتی نمی‌خوای روشنایی و گرما رو هم ببینی، کبک تو تا ابد همون زیر

می‌مونه، من دیگه حال و حوصله‌ی دعوا ندارم، تمام طول عمرم دعواها،

فحش‌ها، بی‌حرمتی‌های شمارو شنیدم و دیدم، بیشتر از هر کسی توی فحش

دادن و دعوا کردن مهارت دارم بسه دیگه!

خاتون دستم را کشید و با خود دُبرد. داخل اتاق نشسته بودم، ضبط صوت را

روشن کردم و روی زمین نشستم. مدتی بعد وقتی خاموش کردم سکوت

همه‌ی خانه را فرا گرفته بود. خاتون برایم شام آورد. گرسنه بودم و تا آخر غذا

را خوردم. بعد از غذا به اتاق نازنین رفتم، با کمک خاتون تمام وسایل او را،

تمام لباس‌های گران‌قیمتش را، لوازم شخصی او را به حیاط بردیم. بنزین

روی آن‌ها ریختم و فندکم را روشن کردم و روی آن گرفتم. شعله‌های آتش به

آسمان سرکشید. مقابل آتش نشستم و سوختن و سایل او را تماشا کردم. از

بوی دود و شعله‌های سرخ آتش، پدر و مادرم بیرون آمدند. مادرم لب ایوان

نشست و پدرو آمد و درست کنارم روی زمین نشست و همراه با من به شعله‌ها چشم دوخت. خیلی درد آور بود، دیگه هیچ نشانی از نازنین نبود جز تعدادی عکس و فیلم که در کمد پنهان کردم، حتی دفتر خاطراتش هم سوخته بود. آخرین تکه روتختی ساتن بود آن را روی شعله‌ها پرت کردم، مچاله شد و صدای جز جزش در فضا پیچید. بوی نامطلوبی می آمد. چانه‌ام را روی زانوهای گذاشتم و به آخرین شعله‌های بی‌رمق چشم دوختم. نازنین مقابلم قد کشید، درست صبح فردای شبی که رفت و من تا صبح از نگرانی مُردم و زنده شدم.

آن شب پدرو مادرم خانه نبودن، نازنین رفت که با کامی شام بخورد و قرار خواستگاری را بگذارد، اما نیامد و من تا صبح راه رفتم و سیگار کشیدم. مدام زنگ می زد که پاسخی نمی داد. صبح زود بود، خسته و نگران وسط اتاق راه می رفتم که در اتاق باز شد و نازنین در چهارچوب در روی زمین ولو شد. مثل کسی که تمامی بند بند وجودش را از هم گسسته باشند، انگار نه جانی داشت و نه حسی، چهره‌اش سفید و لب‌هایش بی‌رنگ بود. کمکش کردم و او را روی تخت اتاقش گذاشتم. نگاهش خالی بود، خالی از هر چیزی، از زیبایی و شادابی‌اش خبری نبود جز درد و اندوه و رنج، نگاهم کرد. اشک‌ها روی گونه‌هایش لغزید. پرسیدم:

- نازنین چی شده؟

حرفی نزد، فقط نگاه کرد، نگاهی غریب و نزدیک، لب‌هایش کبود بود. دقیق نگاه کردم همه جای گردن، چانه و صورتش گله گله کبود بود، سرش شکسته بود. سرم را نزدیک بردم و گفتم:

- نازنین؟

لب‌هایش حرکتی کرد و گفت:

- کامی گولم زد.....

دست سردش را گرفتم و گفتم:

- آروم باش تا دکتر خبر کنم بعد حرف می‌زنیم.

دستم را با آخرین توانی که داشت گرفت و گفت:

- نه... آبروم...

مژه‌های تاب دار و سیاهش روی هم فرود آمد. گفتم:

- کامی این کار رو کرده، دیشب چرا نیومدی؟ چرا...

چشم باز کرد و گفت:

- قرار بود با هم شام بخوریم، گفت بریم به آپارتمان اون، برام حلقه‌ی

نامزدی گرفته بود، خب منم گفتم می‌رم شام می‌خورم و بعد شام برمی‌گردم.

- رفتی؟!!

سر تکان داد و ادامه داد:

- رفتم، اما وقتی رفتم اون‌جا در رو قفل کرد، دیدم سه نفر دیگه هم هستن.

قلبم از جا کنده شد و دست نازنین را پُر ترس فشار دادم و گفتم:

- نازنین نگو دیگه، من الان می‌رم.....

- نه نازک عزیزم بذار کمی بخوابم بعد با هم حرف می‌زنیم.

پلک‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

- اونا ازم فیلم گرفتن، من و پرت کردن توی یه خیابون خلوت نیمه شب.

سرم درد می‌کند.

سرم را روی دست‌های سرد او گذاشتم. چرا که طاقت نداشتم. سر بلند

کردم ملحفه پُر از خون بود. دست‌هایم پُر از خون بود، خون.....

- نازک؟ بابا دستات طوری شده؟

صدای دردمند پدرو بود که مرا از افکار دردناکم رها کرد. دست‌هایم را بالا

مقابل صورت گرفته بودم و نگاه می‌کردم. انگار هنوز هم خونی بود. هنوز کف دست‌هایم را نگاه می‌کردم که پدرم پرسید:

- خوبی نازک؟!

به چشمان پُر از اشک او نگاه کردم. چقدر پیر شده بود، بیچاره، درمانده و ترسیده، مثل یک پسر بیچه، مثل نگاه نریمان، نازنین، سرد و بی‌پناه و ناامید. همان لحظه که نازنین گفت می‌خواهد و خوابید و دیگه بلند نشد و من خاک بر سر نفهمیدم، نفهمیدم نازنینم را دیگر نمی‌بینم! گفتم:

- من خوبم، حالا دیگه هیچی از نازنین نمونده!

دست دراز کرد و دستم را گرفت. از سرمای دستش وحشت کردم. گفت:

- عزیز دلم می‌دونم که برات سخته اما....

- من مادر نازنین بودم، نازنین مادر من، من پدر نازنین بودم، نازنین پدر من، ما همه کس هم بودیم، چون هیچ کسی رو جز هم نداشتیم. ما خانواده‌ای نداشتیم.

ایستادم، او هم ایستاد. شانه‌هایم را محکم گرفت و گفت:

- من عاشق شما دو تا بودم، چرا این طوری می‌گی؟

لبخند زدم، گفتم:

- وقتی این طور حقارت‌آمیز لبخند می‌زنی دلم می‌خواد بمیرم.

- من دارم از این خونه می‌رم.

رفتم داخل اتاق، آخرین چمدانم را بستم. وسایلم را نگاه کردم و ایستادم. خاتون داخل آمد. با دیدن دو چمدان و یک کیف بسته و پُر روی تخت، اشک از چشمش روانه شد و گفت:

- نازک چرا عزیزم می‌خوای بری؟ تو نباشی چه کار کنم؟

صدای فین فین دماغش را می‌شنیدم. ادامه داد:

- نازنین و تو گرمای این خونه بودین، من به امید شما دوتا، خنده‌های شما دوتا بود که سرپا بودم و کار می‌کردم، حالا اگه تو بری من چه خاکی توی سرم بریزم. می‌خوای منم پیام یه مدت بریم...

- خاتون بس کن، حالا که اون رفته منم نمی‌تونم تحمل کنم، می‌خوام برم یه جای دیگه یه زندگی تازه شروع کنم. من هر گوشه‌ی این خونه، نازنین رو می‌بینم، تمام خاطرات نازنین برام زنده می‌شه، هر شب می‌یاد توی خوابم، پشت این دیوار تخت نازنین، نمی‌تونم فراموش کنم، باید فرار کنم، از روح درد کشیده‌ی او، از جسم زخمی اون، خاتون دیگه طاقت ندارم این‌جا خانواده‌ای نیست، محبتی نیست، حرمتی نیست...

با پَر روسری اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- کجا می‌خوای بری؟ من چطور طاقت بیارم؟ تو و نازنین رو خودم بزرگ کردم.

نگاهش کردم، راست می‌گفت از وقتی یادم می‌آمد خاتون کنار ما بود. گفتم:

- نمی‌دونم.... یه جایی دور از این‌جا.

خاتون با لحن ملتمسانه‌ای حرف زد:

- نازک، گل من، یه دختر جوون و کم سن و سال، بی تجربه، چطور می‌تونه زندگی کنه؟

- خاتون خیلی گرسنمه، ضعف دارم، چیزی داریم؟

از اتاق بیرون رفت. تمام فیلم‌ها و آلبوم‌های نازنین و خودم را برداشتم، وسایل شخصی‌ام را داخل چمدان گذاشتم، هنوز هم جرأت نداشتم فیلم‌ها را نگاه کنم، داخل کیف دستی نازنین هم چند سی‌دی بود که همه را داخل چمدان گذاشتم، همان کیف که روز آخر دستش بود. دور تا دور اتاق را تماشا کردم، اتاق مجللم برایم تکراری بود.

سر میز نشستیم، پدر و مادرم ساکت نگاهم می‌کردند، سکوتی وهم‌انگیز و تلخ، سالاد کشیدم. نریمان وارد شد مثل همیشه بی‌قید، آزاد و شنگول، حتماً باز هم چیزی خورده بود، مقابلم نشست، به هم زل زدیم، خندید و گفت:  
- تو اکسیر جوانی داری؟

حرفی نزدم، گفت:

- انگار این رو از مامان به ارث بُردی، تو روز به روز خوشگل‌تر می‌شی، حیف که اخلاقت روز به روز سگی‌تر می‌شه.  
چنگال را به طرفش گرفتم و گفتم:

- توی این خونه، سرشار از خوشبختی‌ام، یه برادر نرغول دارم که صبح تا شب ول می‌گرده و پول حروم می‌کنه، دخترای مردم رو بدبخت کنه، یه مادر دارم پُر از مهر مادری، پر از عشقِ مادرانه، تمام فکر و قلبش بچه هاشه و پدرم....

سکوت کردم. نریمان ادامه داد:

- تو خیال می‌کنی بهترین آدم روی زمینی؟

- آره، لااقل از تو یکی بهترم.

نگاهم کرد. نریمان سر حال بود و حالتی از مستی داشت. چشمانش زیبا بود. کاش کمی باطنش زیبا بود. ادامه داد:

- تا حالا شده یه بار مهربون باشی؟

پوزخند زد و نگاهش کردم. موهای تیغ تیغی سرش حال را بد می‌کرد. نمی‌دونم چرا جوون‌های حالا خوش دارن تر بزبن به موهاشون، هنوز نگاهش می‌کردم که گفت:

- چیه داری به خوشگلی‌های داداشت می‌نگری؟

- دارم نگاه می‌کنم بفهمم آیا توی وجود تو یه ژن خوب هست؟ هر چی ژن

بدو آشغال توی جدو آبادت بوده توی تو یکی جمع شده، فقط نمی‌دونم چرا چشمانت چپ نشده...

نریمان خندید. سر حال بود، کوک بود و ککش نمی‌گزید. لبم را تر کردم و ادامه دادم:

- شباً بیشتر آب بی‌غیرتی می‌خوری نه؟ دیگه این آب شنگولی‌ها همه‌ی غیرت و مردونگی‌های تو رو محو کرده، تو دیگه چیزی نداری جز....  
محکم روی میز کوبید و گفت:

- اون دهن کوچولوت رو ببند و گرنه خُردش می‌کنم تا فقط غذات بشه آش و سوپ!

مستقیم به چشمانش خیره شدم و گفتم:

- دست به من بزبن ببین چه بلایی سرت می‌یاد بی‌غیرت!

نریمان نیم‌خیز شد و گفت:

- پدرتو در می‌آرم...

قبل از این‌که حرکتی کند جیغ بلند مادرم او را سر جایش نشاندم.

- نریمان بشین.... خفه بشید.... هردوتون!

بی‌آن‌که نگاهش کنم گفتم:

- خوشحالم که از فردا ریخت هیچ‌کدوم از شماها رو نمی‌بینم.

نریمان عصبی بود. حال خوشش پریده بود، گفت:

- به سلامتی قبرستون می‌ری وردست همون نازی جونت؟

از لحنش لجاجت و خشم استنباط می‌شد، قبل از این‌که حرفی بزبنم ادامه داد:

- کاش تو هم از ماشین پرت بشی پایین بمیری مثل... نازنین که رفت خیال

ما هم راحت شد، تو هم برو آگه....

قبل از این که جمله اش را تمام کند، ظرف سالاد آن سوی سالن پرتاب شد و صدای خُرد شدنش تمام فضا را پر کرد. لبخند زدم و گفتم:

- کریستال اصل فرانسه بود نه؟ از صدایش معلومه... بعدی تو سر تو می خوره پس دهن گالات رو ببند.

پدر و مادرم مثل مترسک های سر جالیز فقط نگاه می کردند. نریمان سر تکان داد و گفت:

- حیف که کار دارم و گرنه دنده هات رو خُرد می کردم سگ آقای پتی بل!

بسته ی سیگارم را برداشتم و گفتم:

- زودتر گورتو گم کن.

نریمان بالای سرم ایستاد. با این که مرد بود و قوی، باز هم تردید داشت و انگار می ترسید. دستش را روی شانهم گذاشت و فشار داد. از درد به خود پیچیدم، اما اعتراضی نکردم. خم شد و کنار گوشم گفت:

- باید به خاتون بگم دیگه غذا واسه تو نپزه، از بیرون واست غذای سگ

می خرم هاپوی نازی!

نگاهی به بسته ی سیگارم انداخت و گفت:

- خوبه این طوری پیش بره تا چند هفته دیگه کریستال و شیشه رو رد

می کنی.

- برو گمشو.

رفت. پدرم می کرد، این طوری که آرام و غم دار نشسته بود تصویری از آدمی شریف و اصیل را مجسم می کرد. لب هایش از هم باز شد و با سرزنش گفت:

- نازک بابا تو چرا این طوری شدی؟

- دقیقاً چیزی که تو و مامان دُرست کردین خانواده، خا... نپ... وا... ده.

محکم پرسید:

- کجا می خوای بری؟

حال خرابی داشتم، اعصابم خیلی ضعیف بود. نریمان راست می گفت وضع بدی داشتم. به پدرم خیره شدم. خیره سر و پررو، دست خودم نبود، اما دلم شکسته بود. نازنین بی گناه، بی دلیل مُرده بود و مردم یک دنیا حرف پشت سرش زده بودند. هرزه بود، معتاد بود، ول بود، حامله بود، وای که دهن مردم فقط چون می داد واسه حرف مُفت زدن، غیبت کردن و تهمت زدن، نازنین عاشق بود و ساده دل، گول کسی را خورد که فقط و فقط دوستش داشت. نازنین را شکستند و بعد هم جسدش را روی تخت اتاقش سرد و بی جان دیدم. بیمارستان و دکتر دیگر دیر بود.

- می دونی وقتی به صورتت نگاه می کنم به چی فکر می کنم نازک؟

حرفی نزدم. عمیق نگاهم می کرد. ایستادم تا بروم، گفت:

- نازک؟

لبخند زدم و به طرف پله ها رفتم، بلند گفتم:

- کار دارم باید برم.

- دارم باهات حرف می زنم.

بی اعتنا گفتم:

- برای خدا حافظی می یام.

روی تخت لم داده بودم و کنترل کنار دستم بود. الله بختکی دکمه ی آن را فشردم. صدای دورگه و خش دار خواننده سکوت اتاقم را شکست. نازنین عاشق این خواننده بود. مثل جنی ها از جا پریدم و مقابل دو چمدانم ایستادم، کمی مکث کردم و بعد نشستم و از همون کیف دستی ام یک دسته سی دی بیرون آوردم. لب تاپم را روی تخت گذاشتم و مقابلش چهارزانو نشستم.

فیلم‌های نازنین بود، تنها چیزی که نگه‌داشته بودم. روی تمام سی‌دی‌ها با خط خوش نازنین چیزی نوشته بود. تولد، مهمانی، روی هر کدام نامی نوشته بود. دو سی‌دی بود که نامی نداشت. یکی را داخل دستگاه گذاشتم و چشم به صفحه دوختم. مدتی بعد نازنین را دیدم، فیلم تولد آخرش بود. هر سال تولد می‌گرفت، اما من برعکس هرگز تولد نگرفته بودم و تنها کسی که برایم کادوی تولد می‌گرفت نازنین بود. طاقت نداشتیم و فیلم را در آوردم. فیلم شمال، فیلم یک جشن دخترانه، فیلم‌های خانوادگی حوصله‌ی هیچ‌کدام را نداشتیم. سی‌دی دوم که نوشته‌ای نداشت و داخل یک پاکت زرد رنگ و آشنا بود را در آوردم، نو بود. آن را قبلاً دیده بودم، آن را داخل دستگاه گذاشتم و به سمت پنجره رفتم. پرده را عقب زدم و منظره‌ی زیبای بیرون را نگاه کردم. چرخیدم و دکمه‌ی ضبط صوت را با کنترل زدم و خاموش شد. فندک نازنین را درون مُشتم فشردم و به بیرون خیره شدم. یک لحظه‌ی بعد قلبم از جا کنده شد و نفسم بُرید و کنترل از دستم رها شد و روی فرش افتاد. با ترس چرخیدم و جلو رفتم. نازنین بود روی یک تخت بزرگ و مجلل که گریه می‌کرد. التماس می‌کرد. مانتو و شال نداشت. این لباس... همان لباسی بود که آخرین روز پوشیده بود و بیرون رفت. زانوهایم سُست شد و نشستیم لب تخت و خیره ماندم.

«نازک جونم این لباس بهم می‌یاد؟» نگاه کردم و گفتم «تو گونی هم که می‌پوشی بهت می‌یاد.» خندید و صورتم را بوسید و گفت «عاشقتم نازک!» لبخند زدم و گفتم «ما بیشتر!» چشم‌هایم را بستم و دوباره باز کردم. صدای التماس نازنین می‌آمد و بعد جیغ و گریه، شکستن او را، پَر پَر کردنش را، سه نفر نَره غول و با صورت‌هایی که ماسک داشت. برهنه و وحشیانه، عزیز دلم نازنینم را، بره آهوی معصوم را سه‌گرم درنده پاره پاره کردند، خاموش شد و

دیگر صدایش نیامد، اما بدن نحیفش بی‌جان و بی‌هوش بود، اما آن درنده‌ها رهایش نکردند. از صورتش فیلم گرفته بودند کامل و مشخص، دلیل سکوت او را پیدا کردم. فیلم تمام شد، اما من مات و وحشت زده به مقابلم خیره مانده بودم. شاید نیم‌ساعت، شاید یک ساعت گذشت تا به خودم آمدم و دیدم بسته‌ی سیگارم تمام شد و اتاق پُر از دود، ذهنم هضم نمی‌کرد. شوکه شده بودم. لعنت به من که حتی یک بار نخواستم کامی نازنین را ببینم، حتی یک عکس از او ندیدم. یعنی شاید نداشت. هر بار نازنین التماس می‌کرد با او بروم حتی یک بار هم نرفتم. آخ نازنین چطور او توانست به جانت بیفتد و لت و پارت کند؟ چطور لَهت کردن؟ مدتی بعد به طرف در خروجی می‌رفتم که پدرم پرسید:

- کجا دختر دیر وقته؟

بیرون رفتم و اعتنایی نکردم.

\*\*\*\*\*

در زدم و داخل رفتم. سربازی پشت سرم بود، احترام گذاشت و بیرون رفت. سروان پوریا نگاهم کرد، جلو رفتم، سلام کردم، پاسخ داد و اشاره کرد بنشینم. نشستیم و تکیه دادم، صدای سروان سکوت را شکست:

- حتماً مورد مهمی پیش او مده که این وقت شب خواستین منو ببینین؟ وسط راه بودم و فوری برگشتم.

نگاهش کردم و گفتم:

- مهمه!

سی‌دی را به طرف او گرفتم و گفتم:

- اینو تازه پیدا کردم، چند ساعت پیش، فکر کنم به پرونده‌ی خواهرم مربوط بشه. توی کیف دستی‌اش بوده!

حرفم را بُرید و گفت:

- اما پزشکی قانونی علت فوت رو خون ریزی مغزی دونستن، خواهر شما مقدار زیادی خون از دست دادن، خیلی دیر به بیمارستان رسیدین و...  
- می دونم، صدبار برام گفتن اما این فیلم.... نباید بدم آبرو و شرفِ خواهرمه اما....

ادامه ندادم. پرسید:

- چرا شما عادت دارین حرفاتون رو نیمه کاره رها کنید؟

ایستادم و گفتم:

- توی این فیلم سه مرد هستن که به خواهرم آزار رسوندن، وحشیانه، بی رحمانه، ظالمانه، نقاب دارن و کم حرف زدن، بهتون گفتم یکیشون کامران بوده، نامزد خواهرم قرار بود با هم ازدواج کنن، قبلاً گفتم همه چیز رو، اما این فیلم یه جنایتیه. یکی از اونا روی بازوهاش و مُچ دستش خالکوبی داره، یه مار کبری توی فیلم دیدم....

سروان پوریا گفت:

- این نشونی که می دی کمکی نمی کنه، اگه آدرس یا عکس باشه، خوبه! کاش می تونستم دو تا فحش بد بدم تا حالم جا بیاد. صبر کردم و گفتم:  
- من اونو ندیدم اما از چیزایی که خواهرم تعریف می کرد، فهمیدم یه کافی شاپ هست که پاتوق اونا بوده، خواهرم هر وقت قرار داشت می رفت اون جا، آدرسش رو نوشتم یه مرد قد بلند و سبزه قیافه اش رو ندیدم.

- چرا قبلاً نگفتین؟

- برای این که حال خوشی نداشتم، تازه فهمیدم چی به چیه، تازه فیلم رو پیدا کردم.

- من در اسرع وقت پی گیری می کنم.

موبایلم را نگاه کردم و گفتم:

- امیدوارم بتونید این حیوونارو پیدا کنید، ممنون که به حرفام گوش دادین.  
این شماره موبایلم و اینم شماره ی خونه، خبری شد لطفاً به من اطلاع بدین.  
مدتی بعد از آن جا خارج شدم. کنار ماشین ایستادم و به دنبال سوئیچ گشتم.  
نیود، داشتم به دور و برم نگاه می کردم که سربازی دوان دوان آمد و گفت:  
- خانم سوئیچتون رو توی اتاق جا گذاشتین.  
- ممنونم.

خیابان ها خلوت بود. دستم به سمت ضبط صوت رفت، اما در نیمه راه برگشت و به سمت سیگار رفت. توی سرم صدای نازنین مدام تکرار می شد. وقتی به خانه برگشتم خاله و پسر از خودراضی اش هم آن جا بودن. عجب رویی داشتن! با این همه بد و بیراهی که گفته بودم. وقتی وارد نشیمن شدم همگی به ساعت خیره شدن، نریمان خیره نگاهم کرد. پوزخند زدم لجش در آمد و بی مقدمه گفت:

- همین روزاست که خبر مرگ تو رو بشنوم.

بلند گفتم:

- خاتون؟

خاتون از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- جونم؟

- بابا کجاست؟

آهسته گفت:

- پایین، تو که رفتی با مادرت دعوا کردن و بعد هم رفت پایین.

در آن شب سرد و تاریک، نور کمی زیرزمین سنگ شده و بزرگ را، روشن ساخته بود. ظلمت حیاط و باغ با خاموش شدن چراغ های حیاط بیشتر شده

بود. پایین رفتم و بو کشیدم. پدرم روی یک فرش قدیمی تکیه داده بود به پشتی و بساطش مقابلش پهن بود. زُل زد به من، دست گذاشت به پیشانی اش، انگار می خواست گریه کند. دوباره سر بلند کرد. خیلی وقت بود تریاکی شده بود. خنده دار بود اُستاد دانشگاه تریاکی شده بود. با دست دماغش را مالید. نرمه‌ی دماغش خیس بود، تازه شروع کرده بود و من سر بزنگاه رسیده بودم. روی یک تخت فرفرژه مقابلش نشستم و به او خیره شدم.

- نازک بابا؟

لرزش صدای او عجیب و غم زده بود، دلم گرفت، آه کشیدم. در بُهت و سکوت به هم خیره ماندیم. انگار که سنگین ترین بار دنیا روی دوشش بود. خسته و خمیده و غم زده، دقیق که نگاهش کردم فهمیدم چقدر بعد از مرگ نازنین پیر شده، خم شد تا جمع کند که گفتم:

- راحت باش!

آن قدر محکم گفتم که سر جایش نشست. سیخ را روی شعله‌ها گذاشت. چند لحظه بعد سیخ از داغی زیاد سُرخ سرخ شد، سیخ را به تریاک چسباند، لوله را بین لب‌ها جابه‌جا کرد، دود غلیظی برخاست. دود را با تمام وجود بلعید. دود را حبس کرد. سر بلند کرد و نگاهم کرد. انگار چشمانش گُر گرفته بود، مدتی کشید و نگاه کرد. فندکم را در آوردم و شروع به بازی کردم. صدایش خش دار در فضا پیچید:

- خیلی وقته نیومدی پیشم.

نگاهم به حرکت دستانش بود. سوهان و شیرینی و چای کنار دستش بود. دکمه‌ی چای ساز را فشرد و گفت:

- یه چای بزن می چسبه.

کم کم داشت نعشه می شد و الان شروع می کرد به چرت و پرت گفتن. اصلاً

نفهمیدم کی معتاد شده بود. وقتی دکمه‌ی چای ساز بالا پرید، برایم چای ریخت و گفت:

- بیا... بیا تا سرد نشده...

جلو رفتم و مقابلش چهارزانو نشستم. نگاهم کرد، نگاهش کردم. لبخند زد، لبخند زدم. دست دراز کرد، دست دراز نکردم و دستم را عقب کشیدم. چشم روی هم گذاشت، نفسش انگار درون سینه اش زنگار گرفته بود و به سختی بیرون آمد. دوباره چشم باز کرد و گفت:

- شاه ماهی بابا نازک.

استاد بود و بازی با کلمات را به خوبی بلد بود، مخصوصاً حالا که نعشه بود و فول و فول، صدایش خش دار سکوت را برهم زد:

- لبخند تو مثل خورشید گرمابخش وجود منه، می دونی چند وقته به من لبخند نزده بودی؟

از روی عمد گفتم:

- آره، از وقتی نازنین مُرد!

آه کشید و دوباره شروع کرد. چایم را خوردم. راست می گفت چسبید. سیگار روشن کردم و گفتم:

- می کشی؟

سنگین و پر درد پرسید:

- از کی سیگاری شدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- شما از کی تریاکی شدین؟

لبش را تَر کرد و گفت:

- از کی قلب تو، نگاه تو و لبخند تو مثل سنگ خارا شده؟

پُک عمیقی زدم و دودش را توی صورت او بیرون دادم و گفتم:  
- از وقتی که.... راستی یادتون نیست؟ از وقتی که یادتون رفت بچه دارین،  
غیرت دارین، زن دارین و کس و کار دارین، از وقتی که به جای درس دادن به  
دانشجوهای دخترتون باهاشون صمیمی می شدین، از وقتی فقط پدر بودن  
معنی اش شد پول و پول، از وقتی مادرم...

ادامه ندادم. گفتم:

- نازک تو همه‌ی قلب منی خودت می دونی چقدر دوستت دارم.  
تَه اشکی در نگاهش بود و لرزش در صدایش، چشم‌هایش را روی هم  
فشرده، یک پُک چاوداری زد و ابری از دود غلیظ رها کرد. بوی تریاک، بوی  
سیگار همه جا را پُر کرده بود. تلخ نگاهم کرد و گفتم:

- تو جای تک تک زخم‌های بهبود یافته رو با ناخن و با درد می‌کنی... مثل  
یک تکه یخ شدی و جلوی من نشستی.... نازک من جبران می‌کنم دیگه  
نمی‌ذارم که...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- مثل همیشه که وقتی نعلبه هستین ماه رو از آسمون برام می‌یارین و وقتی  
که خمارین یادتون می‌ره؟

دست‌هایش با سرعت جلو آمد و دو دستم را محکم گرفت. به هم خیره  
شدیم. خیلی وقت بود از نزدیک او را ندیده بودم.

- نازک یادته من و تو چقدر با هم رفیق بودیم؟ یادته نازنین همیشه گله  
می‌کرد....

بغض کرد و مثل یک کودک اشک‌هایش رها شد. نازنین مقابلم قد کشید.

بی‌رمق، بی‌جان و بد حال، دست‌هایم را کشیدم و گفتم:

- من دارم برای همیشه این جا رو ترک می‌کنم.

سکوت برقرار شد، چقدر طول کشید نفهمیدم. فندکم را داخل جیب  
گذاشتم و گفتم:

- دیگه از خانواده‌ی ما چیزی باقی نمونده، هیچی جز نفرت و درد!

ایستادم، او هم ایستاد و گفت:

- من باباتم دختر، نباید خونه رو ترک کنی تو.....

لبخند زدم و گفتم:

- خیلی وقت پیش باید این نبایدها رو به کار می‌گرفتی نه حالا، الان خیلی  
دیره، دیگه چیزی باقی نمونده، نه اعتماد، نه حرمت، نه محبت و عشق....

شانه‌هایم را محکم گرفت و گفت:

- نمی‌ذارم بری.

حال خوشش رفت و هر چه کشیده بود پرید. به سمت در رفتم. می‌دانست

تصمیمی که گرفتم قطعی است. بلند گفتم:

- به روح نازنین قسمت می‌دم که برای آخرین بار منو بغل کنی.

ایستادم. تقاضای آخر پدرم، استاد دانشگاه و پسر دردانه‌ی پدر بزرگم و تاج  
سراو، چرخیدم و نگاهش کردم. جلو آمد و محکم بغلم کرد. قلبم می‌خواست

بیرون بپرد. خیلی وقت بود چنین حس خوبی نداشتم. جای نازنین خالی،

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم، داشت گریه می‌کرد. زمزمه‌های سنگین و پر

حجم او را می‌شنیدم. یک حالت عجیب و غریب، گمشده و دور و ناآشنا

داشتم. حالتی در صدایش بود که دلم را به بازی می‌گرفت. خودم را از قلاب

بازوهایش رها کردم تا گریه‌ام نگیرد. صورتش را بوسیدم و به سمت در رفتم.

هوای خنکی که به صورتم خورد بغضم را ناپدید کرد. دلم نمی‌خواست داخل

بروم، اما باید می‌رفتم. اصلاً دلم نمی‌خواست قیافه‌ی آن‌ها را ببینم. کنار در

ورودی فرزین ایستاده بود. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- نازک عزیزم کجا قراره بری؟

- خبرا چقدر زود پخش می شه.....

سد راهم شد. ایستادم و گفتم:

- برو عقب!

داخل رفتم و بی اعتنا به همه وارد اتاقم شدم. باقی مانده‌ی وسایلم را بستم و لباس‌هایم را آماده کردم. خاتون وارد اتاقم شد. با دیدن اتاق گریه کرد و گفت:

- آخه کجا می‌خوای بری؟ چقدر مهمونی که این همه وسایل جمع کردی؟

- خاتون گریه نکن جای بدی نمی‌رم، می‌رم خونه‌ی آقا بزرگ.

با حیرت نگاهم کرد و گفت:

- شوخی می‌کنی؟

- نه، حالا بگو قوم یا جوج و مأجوج رفتن یا نه؟

بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- آره رفتن.

به سمت تخت رفتم و گفتم:

- خسته‌ام، صبح زود باید برم نیمه شبم گذشته!

خواهیدم. مدتی بعد صدای بسته شدن در را شنیدم، حتی نتوانستم پاسخ

شب‌به‌خیر خاتون را بگویم.

\*\*\*\*\*

- خاتون زود باش... دیرم می‌شه.

خاتون عصبانی بود. گفت:

- پولشو می‌گیره کمی هم منتظر بمونه چی می‌شه.

خندیدم و نگاهش کردم. گفت:

- قریون صورتت برم که مثل گل‌های بهاریه.

- امیدوارم عمرم هم مثل گل‌های بهاری باشه.

اخم کرد و بیرون رفت. کنار در ایستادم و نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم. تختم، میز، کمد و کتابخانه‌ام، قفسه‌ی پر سی‌دی‌هایم، از همه مهم‌ترین‌ها بود که باید آن را جا می‌گذاشتم و می‌رفتم. پیاپی بزرگ و سیاه رنگم، لبخند زدم و در را محکم بستم. پایین داخل نشیمن، مادرم و نریمان و فرزین ایستاده بودند. جلو رفتم و گفتم:

- من دارم می‌رم.

مادرم نگاهم کرد و گفت:

- کی برمی‌گردی؟

- هیچ وقت!

به نریمان و فرزین چشم دوختم و گفتم:

- خدا حافظ!

نریمان لبخند زد و گفت:

- مطمئنم هیچ کجا و هیچ کس اخلاق سگی تو رو تحمل نمی‌کنه و دو روزه برگشتی سگ ملوسم!

- مطمئن باش اگه این طور بشه خودم رو می‌کشم تا قیافه‌ی نحس تو رو نبینم.

به فرزین رو کردم و گفتم:

- به مامان بزرگم و خاله بگو راحت باشن، چون دیگه نیستم. بگو وسایل خونه شون رو بیارن هم اتاق من خالیه و هم اتاق نازنین!

بیرون رفتم. پدرم نبود می‌دانستم از پشت پنجره‌ی اتاقش، شاید هم از لابه‌لای درختان باغ یا بین در زیرزمین، یا جایی داخل ماشین مرا تماشا می‌کند. کنار در خاتون را بوسیدم، گریه می‌کرد. برایم آب و قرآن آورد و به

جای مادرم، کاش آب را پشت سرم نریزد تا برنگردم. داخل ماشین نشستم و به خانه مان خیره شدم و زمزمه کردم:

- خدا حافظ نازنینم!

ماشین حرکت کرد. برای خاتون دست تکان دادم، خاتون آب را پاشید و آن قدر ایستاد تا ماشین در پیچ انتهای خیابان ناپدید شد.

\*\*\*\*\*

از تا کسی پیاده شدم، راننده چمدان هایم را مقابل پایم گذاشت و با لهجه ی ترکی و فارسی مخلوطی گفت:

- همین جاست، یه کمی سر بالایی داره.

- باشه برو خودم بلدم.

خندید و رفت. توی دلم چند تا فحش آبدار نثارش کردم. تمام طول راه را آن قدر حرف زده بود که دلم می خواست جد و آبادش را مقابل چشمانش بیاورم. هنوز مات نگاه می کردم که سرمای هوا تنم را لرزاند، یقه ی لباسم را بالا دادم و به اطراف نگاه کردم، این فصل سال این منطقه کوهستانی بسیار ساکت و سرد بود. در این مکان دور افتاده و پرت، منطقه ای کوهستانی و سرسبز در روستایی باصفا پدر بزرگم زندگی می کرد. سال ها بود که این جا بود و هرگز نفهمیدم چرا این جا زندگی می کرد. مردمان روستایی بالبخند و نگاه کنجکاو نگاهم می کردند. یک نفس عمیق کشیدم و بقیه ی راه را رفتم.

از نفس افتادم و مقابل پایم چمدان را روی زمین گذاشتم. کش و قوسی به بدنم دادم و به عمارت بزرگ مقابلم خیره شدم. این خانه، این مزرعه، این دم و دستگاه آن قدر بزرگ بود که با خودم فکر کردم بی خود نیست که آقا بزرگ پنج سال یک بار هم به خانه مان نمی آید. چند سالی می شد نیامده بودم، سال ها پیش همراه نازنین و پدرم، پدرم همیشه می آمد، اما من خیلی بیچه بودم و حالا

این همه تعویض برای من جالب بود.

- آی خانم؟

به سمت صدا چرخیدم، مردی مسن با قدی کوتاه با لباس ساده ی روستایی، آشنا بود، امانامش را به یاد نمی آوردم. سعی کردم با ادب باشم. ساکت ایستادم و مثل بیچه ی آدم سلام کردم. اخم آلود پرسید:

- چطوری اومدی تو جلوی در کسی نبود؟

خودش هم می دانست وارد شدن به این املاک کار ساده ای است. مرا شناخت، حق داشت. گفتم:

- کسی نبود!

دوباره پرسید:

- با کی کار داری؟

قبل از این که سوال پیچم کند، گفتم:

- مهمون آقا هستم بهش خبر بده!

دقیق تر نگاهم کرد و پرسید:

- اما آقا حرفی نزد، از تهرون اومدی؟

داشت لجم را در می آورد. گفتم:

- سرده، خسته ام هستم اگه هست صدات کن.

رفت و مدتی بعد همراه پدر بزرگم آمد، خجالت آور بود، سال ها بود که حتی به دیدنش نیامده بودم. آقا بزرگ هزار ماشاء الله مثل قالی کرمان بود، نه پیر می شد، نه خمیده. صاف و محکم و پر غرور، پر جذبه و اخم آلود، نگاهم کرد و ایستاد. اگر شاخ هم در می آورد تعجب نداشت. لبخند زدم و گفتم:

- سلام آقا بزرگ!

گرچه دلم می خواست صدایش کنم یارو، عمو، اوهوی، بس که بیگانه و

سرد نگاهم می‌کرد. صدایش در گوشم پیچید:

- سلام دخترا!

به عمد گفت دختر، می‌دانستم، بلا تکلیف به او خیره شدم. نگاهی به چمدان‌ها انداخت و پرسید:

- واسه چی اومدی؟

عجب استقبال گرمی، حالا فهمیدم چرا مادرم همیشه می‌گفت «به اون آقابزرگت رفتی.» دقیقاً مثل او بودم. نسل در نسل سگ بار آمده بودیم. گفتم:

- اومدم بمونم.

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- این جا هتل نیست، تفریحگاه هم نیست. برگرد خونه دخترا!

مطمئن بودم پدرم با او تماس گرفته و جریان را از سیر تا پیاز تعریف کرده است. بلند گفتم:

- حتی اگه جهنم باشه می‌مونم، حتی اگه شما مأمور این جهنم باشین باز می‌مونم. حالا می‌شه برم تو، دارم یخ می‌زنم.

چند قدم جلو رفتم و گفتم:

- اینا رو به یکی بگین بیاره دستام درد گرفت.

هنوز چند قدم نرفته بودم که باز گفت:

- فهمیدی چی گفتم؟

حرفی نزدم و او بلند گفت:

- برو تو، وقتی گرم شدی و استراحت کردی برمی‌گردی خونه!

چرخیدم و زُل زدم توی نگاهش و گفتم:

- نمی‌رم، حتی اگه مجبور بشم توی اصطبل بخوابم.

داخل رفتم، او هم پشت سرم آمد. خانه‌ی بزرگ و دل‌باز از تمیزی برق

می‌زد. بوی قدیم، بوی گذشته، بوی نسل‌های قبل می‌آمد. چیدمان خانه را دوست داشتم. لبخند زدم و دقیق نگاه کردم.

- این جا چیزی واسه‌ی خندیدن تو وجود نداره دخترجون.

لعتی حالا که یه لبخند زورکی روی لبم اومده این چشم نداشت ببیند. نشستیم و پاهایم را دراز کردم. آقابزرگم روی صندلی دورتر از من نشست.

گفتم:

- اسم من یادتون رفته؟ نازک هستم!

بلند گفت:

- ماندگار؟

ماندگار مقابلم ظاهر شد. انگار آقابزرگ ارباب چراغ جادو بود و زن غول چراغ جادو، نگاهم کرد و گفت:

- سلام، بله آقا؟

آقا دست دراز کرد و گفت:

- از مهمون خوب پذیرایی کن، عجله داره و باید زود برگرده.

ماندگار لبخند زد و گفت:

- چشم آقا.

رفت. آقا بزرگ هم عصا قورت داده بیرون رفت. این خانه یه عالمه در و پنجره داشت، هر کدام به جایی و هر پنجره به سویی، وسایل پذیرایی مقابلم

چیده شد. داخل ظرف‌های عتیقه و قدیمی و گران‌قیمت، ماندگار گفت:

- اون طرف نمی‌شیننی خانم؟

به میز و صندلی‌ها خیره شدم و گفتم:

- نه خوبه!

دوباره گفت:

- نوش جان!

مشغول خوردن شدم، واقعاً می‌چسبید. سردی رفتار آقابزرگم با گرمای چای خوش عطر از بین رفت.

- شما دختر آقا سعید هستین؟ منو یادت نمی‌یاد؟ عجیبه خانم خیلی ساله نیومدی؟

سر تکان دادم. خندید و گفت:

- دختر آقا سعید هزار ماشاءالله... مثل...!

- ماندگار؟!

صدای آقابزرگ بود. ماندگار بیرون رفت. وقتی خوردنم تمام شد. تکیه دادم و به آقابزرگ چشم دوختم. او هم به چشمانم خیره شد. مدتی در سکوت گذشت تا این‌که لبش باز شد و صدایش سکوت را برهم زد:

- گفتم برات وسیله فراهم کنن برگردی، باید به فرودگاه برسی... بلیطم واست تهیه می‌کنم تا....

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- امشب رو می‌مونم، حال ندارم یک قدم بردارم. زشته نوه‌ی خودتون رو

بیرون کنید، مردم چی می‌گن؟

بلند داد زد:

- شوخی ندارم دختر.

ایستادم و به طرفش رفتم. آرام گفتم:

- منم شوخی ندارم، خسته‌ام می‌خوام بخوابم. شاید فردا برم.

و بلند گفتم:

- ماندگار؟

مثل جن بو داده ظاهر شد و گفت:

- بله خانم؟

- می‌خوام بخوابم خیلی خسته‌ام.

نگاهی به آقابزرگ انداخت و گفت:

- چشم خانم.

رو به پدربزرگم کردم و گفتم:

- صبح راجع به رفتن حرف می‌زنیم.... برای شام هم صدام نکنید....

شب به خیر بابایی!

پررو بودم می‌دانستم، اما باید این‌طور رفتار می‌کردم تا مرا به خانه‌اش راه می‌داد. اگر گریه می‌کردم شبانه باید دست از پا درازتر به آن دیوانه خانه برمی‌گشتم. حتی برای یک لحظه هم دلم نمی‌خواست قیافه‌ی آن‌ها را ببینم. رختخوابی که ماندگار برایم پهن کرد، تمیز، گرم و زیبا بود. رنگ‌های لحاف و مخمل‌ها آن‌قدر براق و زیبا بود که لبخند زدم. لباس‌هایم را عوض کردم و موهایم را شانه زدم. روی تشک نشسته بودم که ماندگار با پارچ آب وارد اتاق شد و گفت:

- موبایل این‌جا آنتن نداره خانم.... حتی یه ذره.

گوشی را بالای سرم گذاشتم و گفتم:

- چه بهتر!

دراز کشیدم. صدای ماندگار باز شنیده شد.

- اگه چیزی خواستی صدام کن.

- ممنونم.

در اتاق بسته شد. گرمای مطبوع اتاق باعث شد چشمانم خیلی زود روی هم قرار بگیرد.

\*\*\*\*\*